

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۲ جنوری ۲۰۱۳

کابلیان با خون می نویسند

(۳۹)

هر چه گریه کردم فایده نکرد

پانزدهم ماه سنبله ۱۳۷۱ بود. هست و نیست ما را در آتش سوزاندند. با دست خالی از افشار گریخته خود را به تایمینی رساندیم. خانه دخترم در تایمینی بود. شوهرش در روزهای اول جنگ کشته شد و من بی نهایت جگر خون بودم که دختر جوانم بیوه شده است. یک پسر و دو دختر داشت. بچه گکش غلام علی کراچی پدر خود را هر روز بیرون و چند روپیه پیدا می کرد. همین که از خود سرپناهی داشت، شکر خدا را می کردم که جای دیگر سرگردان نمی شود. ما به خانه دخترم پناه آورده بودیم.

شب و روز گریه می کردم که خدا این گرگ ها را گم کند و به غضب خود گرفتار نماید. چون خانه گم ما را که با خون دل در افشار جور کرده بودیم ویران کردند. رو به خدا نشسته به تمام سلاح و الاها دعای بد می کردم.

شوهر بیچاره ام از بس که فقیر شنیده بود، کر شده و گپ نمی زد. بچه ام حسین علی دو سال پیش ایران رفته بود و ما در تایمینی بودیم که از راه پاکستان به کابل آمد. خدا او را برکت بدهد برای ما هفتاد هزار کددار آورده بود، پولی که از بابت فقر و گرسنگی ما را خاطر جمع کرد، زیرا یک سال خرج ما و نواسه های ما را بس می کرد. به غلام علی گفتم که بعد از این مامای خود را به کار کراچی شریک کند. او هم خوشحال شد زیرا به یک نفری بردن کراچی بسیار مشکل بود.

غلام علی و حسین علی هر روز کراچی را بیرون می کردند و شبانه مقداری پول می آوردند. روزی که جنگ شدید می شد، هر چه می گفتند به کار می رویم، من نمی ماندم و می گفتم که پدر غلام علی پشت همین کراچی شهید شد؛ در نزدیک پل محمودخان مرمی آمد و به کمرش خورد و بیچاره جابه جا شد، شما احتیاط کنید، طرفی که فقیر و جنگ باشد نروید؛ مرمی که از تفنگ برآمد دشمن و بی طرف را نمی شناسد، تمام اینانی که در کابل کشته می شوند بیچاره و بی طرف هستند، از این گرگ ها که در سنگر نشسته اند کسی به قتل نمی رسد.

بچه ها کار می کردند و ما هم آرام بودیم. یک روز که هوا گرم بود، با دو نواسه، شوهر و دخترم روی صُفه نشسته بودیم. نماز دیگر نزدیک و بچه ها از کار نیامده بودند. هر روز که بچه ها کمی دیرتر می آمدند، چشم را از دروازه بر نمی داشتیم، می رفتیم و می آمدیم. من به تشویش بودم که یک باره چهار نفر مسلح داخل حویلی شدند. نفهمیدم دروازه را کی باز مانده بود. آنان به طرف ما آمدند. از جابیم برخاستیم و با وارخطائی صدا زدیم: شما کی هستید؟ طرف ما نیاید. دخترم دوید و داخل خانه رفت. نفری که جلو همه حرکت می کرد به صُفه رسید و تفنگش را بالایم گرفت و گفت: پول های حسین کجاست؟ هر چه

گریه کردم فایده نکرد. آنان با صدای بلند می گفتند: کلید بکس را بدهید! پدر حسین پیش روی او ایستاده و بنای غالمغال را گرفت ولی او نوبت نداد و با قنداق تفنگ چنان بر فرقهش کوبید که خون بر بدنش جاری گشت. بیچاره به زمین افتاد و چند کرت دست و پا زد. نفر دوم که مرد سیاه چهره با قد بلند و ریش درازی بود، بی مکتبی داخل اتاق شد. ما فقط یک بکس داشتیم، آن را هم حسین خریده بود زیرا تمام اشیای ما در افشار از دست ما رفته بود. بکس را شکستاده و پول را گرفت و بیرون شد. من خود را پیش روی شان به زمین انداختم و گریه کردم که حداقل نیم پول را بدهید. برای شان گفتم: این پول ها را حسین دو سال در ایران مزدوری کرده آورده است، از خدا بترسید، به حال ما رحم کنید، ما هیچی نداریم. ولی به دل گیر آنان رحم نبود و مرا با نوک پا از پیش روی خود پس کرد. تا می خواستند از دروازه حویلی برآیند، حسین و غلام علی با آنان روبه رو شدند. حسین با صدای بلند پرسید: شما در خانه ما چه می کردید؟ یکی از آنان بلاوقفه بالای غلام علی فیر کرد، مرمی به پایش خورد. من خود را به دروازه رساندم و حسین را پشت سر تپله کردم و خود را بالای نواسه ام انداختم. آنان دیگر توقف نکرده از آنجا دور شدند.

آن شب فقط ۲۰۰ افغانی که حسین شان کار کرده بود داشتیم. غلام علی را به شفاخانه بردیم، اما پول تداوی را نداشتیم. فردا صبح به منزل حاجی رمضان که آدم خیرخواهی بود رفتم و جریان را برایش گفتم. خواستم که دو هزار افغانی برایم قرض بدهد. حاجی برایم سه هزار افغانی داد و گفت: هر وقت خدا برایت داد، برایم پس بده. پدر حسین سه روز بستر بود و تا آن وقت که گوش هایش چیزی نمی شنید با این ضربه یک چشمش هم به کلی دید خود را از دست داد. غلام علی ۲۰ روز بستر بود. وقتی مرخص شد پای چپش می لنگید.